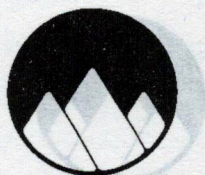


# جعبه‌ی پرنده

جاش ملرمن

ترجمه‌ی فاطمه جایبک



نشر میلکان

www.milkan.ir  
info@milkan.ir

## یک

مالوری در آشپزخانه ایستاده و در فکر است.

دست‌هایش مرطوب‌اند. دارد می‌لرزد. مضطربانه پشت سر هم با کف پا به سرامیک ترک‌خورده‌ی زیر پایش ضربه می‌زند. صبح زود است؛ احتمالاً خورشید حالا دارد از اتاق سرک می‌کشد. نوری را تماشا می‌کند که دارد رنگ سیاه پرده‌های سنگین را چند درجه‌ی روشن‌تر می‌کند و فکر می‌کند،  
مه بود.

بچه‌ها در اتاق ته راهرو، زیر توری محافظ مخصوص دور مرغدانی که پارچه‌ی سیاهی رویش کشیده شده، خوابیده‌اند. شاید چند لحظه‌ی پیش صدای او را که در حیاط زانو زده بود شنیده‌اند. حتماً صدای کارهایش در حیاط از راه میکروفون و سیم‌ها سفر کرده است و به آمپلی‌فایرهای پشت تخت‌خواب‌شان رسیده است.  
به دست‌هایش نگاه می‌کند و برق نامحسوس‌شان را در نور شمع می‌بیند. بله، مرطوب‌اند. مه صبحگاهی هنوز روی دست‌هایش تازه است.

حالا مالوری در آشپزخانه نفس عمیقی می‌کشد و شمع را فوت می‌کند. به اطراف اتاق کوچک نگاهی می‌اندازد؛ چیزی جز لوازم زنگ‌زده‌ی آشپزخانه و ظروف ترک‌خورده نیست. به جای سطل آشغال از یک جعبه‌ی مقوایی استفاده می‌کنند. صندلی‌ها را طناب بسته‌اند و سرپا نگه داشته‌اند. دیوارها کثیف‌اند. کثیفی دست‌وپای بچه‌هاست؛ ولی لکه‌های قدیمی‌تر هم هستند. رنگ پایین دیواری که ته راهروست، تغییر کرده و لکه‌های بیغش تیره‌اش به مرور زمان تبدیل به قهوه‌ای شده‌اند. لکه‌ی خون‌اند. رنگِ بخش‌هایی از موکت تغییر کرده است. هیچ ماده‌ی شوینده‌ای در این خانه نیست که بتواند آن‌ها را تمیز کند. خیلی وقت پیش مالوری دو سطل را پر از آب چاه کرد و سعی کرد با پارچه‌ی یک کت، لکه‌های همه‌جای خانه را پاک کند؛ ولی پاک‌شدنی نبودند. حتی آن‌هایی که آن‌قدرها مقاوم نبودند هم، تبدیل به چیزی شبیه سایه‌ی اندازه‌ی اولیه‌شان می‌شدند؛ ولی بازهم به‌شکل وحشتناکی به چشم می‌آمدند. لکه‌ی جلوی در، زیر یک جعبه‌ی شمع پنهان شده است. کاناپه‌ی اتاق پذیرایی به‌شکل عجیبی کج است و دلیلش هم دو تا از



لکه‌های موکت است که از نظر مالوری شبیه کله‌ی گرگ هستند. در طبقه‌ی دوم کنار پله‌های زیرشیروانی، کپه‌ای کت بوی نا گرفته را می‌بینید که کارشان پنهان کردن جای خراش‌هایی عمیق به رنگ بنفش در تمام قسمت پایین دیوار است. ده قدم آن طرف‌تر هم سیاه‌ترین لکه‌ی خانه است. مالوری از بخش انتهایی طبقه‌ی دوم خانه استفاده نمی‌کند؛ چون نمی‌تواند خودش را راضی کند از جلوی این لکه رد شود.

این‌جا زمانی یک خانه‌ی شیک در محله‌ی اعیان‌نشین بیرون شهر دیترویت<sup>۲</sup> بود. زمانی خانه‌ای امن و آماده‌ی پذیرش یک خانواده بود. همین نیم‌دهه‌ی پیش هر مشاور املاکی با افتخار این خانه را به مشتری نشان می‌داد. ولی امروز صبح پنجره‌های خانه با مقوا و چوب کور شده‌اند. خبری از آب لوله‌کشی نیست. یک سطل چوبی بزرگ روی سکوی آشپزخانه است. بوی کهنگی می‌دهد. خبری از اسباب‌بازی‌های واقعی برای بچه‌ها نیست. قطعات صندلی‌های چوبی تراشیده شده‌اند و نقش آدمک‌های کوچک را بازی می‌کنند. روی هر کدام صورت کوچکی کشیده شده است. کابینت‌ها خالی‌اند. هیچ نقاشی‌ای روی دیوار نیست. سیم‌ها از در پشتی وارد خانه و بعد اتاق خواب‌های طبقه‌ی اول می‌شوند و در آن‌جا به کمک آمپلی‌فایرها، کوچک‌ترین صدای بیرون خانه را به مالوری و بچه‌ها می‌رسانند. هر سه‌شان این‌طور زندگی می‌کنند. مدت طولانی‌ای از خانه خارج نمی‌شوند. وقتی بیرون خانه هستند، چشم‌بند می‌زنند.

بچه‌ها هرگز دنیای بیرون خانه را ندیده‌اند؛ حتی از پشت پنجره. مالوری بیش‌تر از چهار سال است که بیرون را ندیده است.

#### چهار سال.

لازم نیست همین امروز تصمیم بگیرد. ماه اکتبر است و در میشیگان هستند. هوا سرد است. سفر سی کیلومتری روی رودخانه برای بچه‌ها سخت خواهد بود. شاید زیادی بچه هستند. اگر یکی از آن‌ها توی آب بیفتد چه؟ مالوری با چشم بسته چه کاری از دستش برمی‌آید؟

مالوری به یک حادثه فکر می‌کند. چه وحشتناک؛ بعد از این همه سختی و چون‌به‌دربردن از همه چیز، مردن در اثر حادثه.

مالوری به پرده‌ها نگاه می‌کند. گریه‌اش می‌گیرد. دلش می‌خواهد سر کسی داد بکشد. دلش می‌خواهد به هرکسی که ممکن است گوش کند، التماس کند؛ بگوید این عادلانه نیست؛ ظالمانه‌ست.

از روی شانه، به ورودی آشپزخانه و راهرویی نگاه می‌کند که به سمت اتاق خواب بچه‌ها می‌رود. جلوتر از چهارچوب بدون‌در، بچه‌ها زیر پارچه‌ی سیاه راحت خوابیده‌اند و از نور و دیدنی‌های دنیا پنهان‌اند. در خواب وول نمی‌خورند. نشانی از بیداری در آن‌ها نیست. باین حال ممکن است در حال گوش دادن به کارهای او باشند. مالوری آن‌قدر به آن‌ها قشاور وارد می‌کند که خوب گوش کنند و آن‌قدر بر قوی کردن شنوایی آن‌ها تأکید دارد که گاهی فکر می‌کند آن‌ها می‌توانند صدای فکرکردنش را بشنوند.

می‌تواند منتظر روزهای آفتابی و گرم‌تر باشد و بیش‌تر به قایق برسد. می‌تواند به بچه‌ها یاد بدهد باید به چیزهایی گوش کنند. ممکن است خودشان پیشنهادهای خوبی داشته باشند. فقط چهار سال دارند؛ ولی آموزش گوش دادن دیده‌اند. می‌توانند در کار کنترل قیچی که باید چشم بسته هدایت شود، کمک کنند. مالوری بدون آن‌ها نمی‌تواند به این سفر برود. به گوش‌های‌شان نیاز دارد. می‌تواند از توصیه‌های‌شان استفاده کند؟ این بچه‌های چهارساله می‌توانند راجع به بهترین زمان ترک خانه برای همیشه هم نظری داشته باشند؟

مالوری روی یکی از صندلی‌های آشپزخانه خم می‌شود و سعی می‌کند جلوی اشک‌هایش را بگیرد. پای بی‌کفشش هنوز ضربه‌های کوچکی به کف‌پوش لینولیوم می‌زند. آرام سرش را بالا می‌آورد و به جایی جلوی پله‌هایی که به زیرزمین می‌روند، نگاه می‌کند. زمانی آن‌جا با مردی به نام تام<sup>۳</sup> راجع به مردی به نام دان<sup>۴</sup> حرف زده بود. به سبک ظرف‌شویی نگاه می‌کند؛ یعنی جایی که دان یک بار درحالی که از بیرون آمده بود و از سرما می‌لرزید، سطل‌های آب چاه را کنارش گذاشته بود. چون خم شده است روی صندلی، می‌تواند جلوی ورودی خانه را ببیند؛ یعنی جایی که شریل غذای پرنده‌ها را آماده می‌کرد. بین او و در ورودی، اتاق خواب قرار دارد، تاریک و ساکت؛ جایی که خاطرات بیش از حد و غیرقابل‌هضمی از تعداد زیادی از حدی آدم، در خودش دارد. با خودش فکر می‌کند چهار سال و دلش می‌خواهد چنان به دیوار مشت بکوبد که سوراخ شود.

مالوری می‌داند که چهار سال می‌تواند خیلی راحت تبدیل به هشت سال شود و هشت سال به راحتی تبدیل به دوازده سال می‌شود. بعد بچه‌ها دیگر بزرگ شده‌اند؛ آدم‌بزرگ‌هایی که هیچ‌وقت آسمان را ندیده‌اند و هرگز از پنجره بیرون را نگاه نکرده‌اند. دوازده سال زندگی کردن مثل گوساله‌ی کشتارگاهی، چه بلایی سر ذهن‌شان می‌آورد؟



مالوری از خودش می‌پرسد اصلاً چه فایده‌ای دارد وقتی ابرهای آسمان دیگر واقعیت ندارند و تنها جایی که برای بچه‌ها حس خانه دارد، پشت پارچه‌ی سیاه چشم‌بندهای‌شان است؟

مالوری محکم آب دهانش را قورت می‌دهد و پیش خودش تنهایی بزرگ کردن بچه‌ها تا نوجوانی را تصور می‌کند.

اصلاً می‌تواند؟ می‌تواند ده سال دیگر هم از آن‌ها محافظت کند؟ می‌تواند آن‌قدر محافظ آن‌ها باشد که آن‌ها تبدیل به محافظ او شوند؟ که چه؟ از آن‌ها محافظت کند که چه زندگی‌ای در انتظارشان باشد؟

فکر می‌کند تو مادر بدی هستی.

چون راهی برای شناساندن بزرگی آسمان به آن‌ها پیدا نکرده است. چون راهی پیدا نکرده که بتواند به آن‌ها اجازه بدهد راحت و آزاد در حیاط، خیابان و محله‌ای پر از خانه‌های خالی و ماشین‌های رهاشده بدونند. یا به‌خاطر این‌که نتوانسته به آن‌ها اجازه بدهد فقط یک بار نگاه کوچکی به بیرون و آسمان بیندازند؛ آسمانی که سیاه می‌شود و بعد ناگهان و به‌زیبایی پر از نقطه‌های نورانی ستاره می‌شود.

داری زندگی‌شون رو نجات می‌دی؛ ولی برای زندگی‌ای که ارزش زندگی کردن نداره.

مالوری از پس اشک‌هایی که دیدش را تار کرده، به پرده‌هایی نگاه می‌کند که حالا چند درجه روشن‌تر شده‌اند. اگر مهی وجود داشته باشد هم به‌زودی از بین می‌رود. اگر مه بتواند به او کمک کند و اگر او و بچه‌ها بتوانند در راه رودخانه در آن پنهان شوند و خودشان را به قایق پارویی برسانند، باید همین حالا بیدارشان کند.

دستش را روی میز آشپزخانه می‌کوبد و بعد اشک چشم‌هایش را پاک می‌کند. بلند می‌شود و از آشپزخانه بیرون می‌رود و وارد راهرو و بعد اتاق بچه‌ها می‌شود.

داد می‌زند: «پسر! دختر! برپا.»

اتاق خواب تاریک است. تنها پنجره‌اش را چنان با پارچه پوشانده‌اند که خورشید در اوج روشنایی‌اش نتواند حتی یک اشعه‌ی نورش را از آن رد کند. دو تشک در دو طرف اتاق هستند. بالای آن‌ها هم گنبد‌های سیاه قرار دارند. زمانی این توری مرغی که حالا رویش پارچه انداخته‌اند، نقش حصار دور باغچه‌ای را داشت که کنار دیوار حیاط پشتی است؛ ولی در این چهار سال، از بچه‌ها در مقابل چیزهایی که می‌توانستند آن‌ها را ببینند

محافظت نمی‌کرد؛ بلکه کارش این بود که نگذارد آن‌ها چیزی ببینند. مالوری صدای حرکت بچه‌ها را می‌شنود و زانو می‌زند تا توری سیمی‌ای را که به میخ‌های کف اتاق محکم شده است، آزاد کند. بچه‌ها خواب‌آلوده و حیرت‌زده به مالوری نگاه می‌کنند که رویشان از جیش بیرون می‌آورد.

«مامان؟»

«بلند شو. الان. باید به‌خاطر مامان سریع باشی.»

بچه‌ها سریع واکنش نشان می‌دهند. ناله و شکایتی در کار نیست.

دختر می‌پرسد: «کجا داریم می‌ریم؟»

مالوری یکی از چشم‌بندها را به او می‌دهد و می‌گوید: «ببندش. داریم می‌ریم

رودخانه.»

هر دو چشم‌بندها را می‌گیرند و محکم پشت سرشان گره می‌زنند. این کار را ماهرانه انجام می‌دهند. ماهرانه؛ البته اگر بشود گفت که یک آدم چهارساله می‌تواند در کاری ماهر باشد. دیدنش قلب مالوری را می‌شکند. آن‌ها خیلی بچه‌اند و باید کنجکاو باشند. باید بی‌سند چرا امروز به سمت رودخانه می‌روند؛ رودخانه‌ای که پیش از این هرگز ندیده‌اند.

ولی در عوض، فقط همان کاری را می‌کنند که گفته بود.

مالوری هنوز چشم‌بند خودش را نبسته است. اول بچه‌ها را آماده می‌کند.

به دختر می‌گوید: «پازل‌هاتون رو بیار» و ادامه می‌دهد: «پسر، تو هم پتوهاتون رو بیار.»

نمی‌شود روی هیجانی که حس می‌کند، هیچ اسمی گذاشت. بیش‌تر شبیه حالتی عصبی است. مالوری از یک اتاق به اتاق دیگر می‌رود و همه‌چیز را بررسی می‌کند و چیزهای کوچکی را که ممکن است لازم داشته باشند، برمی‌دارد. ناگهان حس وحشتناک آماده‌نبودن به او دست می‌دهد. احساس ناامنی می‌کند و انگار ناگهان خانه و زمین زیر خانه ناپدید شده‌اند و او در معرض خطرات همه‌ی دنیای بیرون از خانه قرار دارد؛ ولی در میان این دهشت، او محکم به تصورش از چشم‌بند می‌چسبد. فرقی نمی‌کند چه ابزاری برمی‌دارد، حتی فرقی نمی‌کند کدام وسیله‌ی خانه ممکن است کاربرد اسلحه را داشته باشد؛ در هر صورت می‌داند که چشم‌بندها قوی‌ترین محافظ آن‌ها هستند.